

## مرده گم شده

سیدعلی نقی میرحسینی

مجلس گرم بود. خلیفه را چون نگینی در برگرفته بودند. هریک از چیزی سخن می گفت. خلیفه و دیگر بزرگان مجلس، دم به دم سر می جنبانند و با تبسم خاصی برگرمای مجلس می افزودند. این وضع خیلی ادامه نیافت. همه ای که از بیرون به گوش می رسید، مجلس را دگرگون کرد. جای همه را کم کم سروصدای نگران کننده ای پرکرد. سروصدا توجه همه را جلب کرده بود.

دیگر سخنی به میان نمیآمد. جمعیت با نگاه هایشان سخن می گفتند. بیشتر نگاه ها سوال برانگیز و شگفت آور بود. در حالی که همه در هاله ای از شک و حیرت فرو رفته بودند، هیکل جوان نحیف و رنجوری به داخل قصر انداخته شد. چند مرد خشمگین و اخم کرده پیرامون او را گرفته بودند. جوان، غمگین و سر به زیر بود. لایه ای از گرد و غبار صورت استخوانی اش را پوشانده بود. به خودش می اندیشید؛ به سرنوشت پرمخاطره و سردرگمش و شاید هم به کاری که انجام داده بود و باعث شده بود تا مردان خشمگین او را نزد خلیفه بکشانند. خلیفه سرتا قدم جوان را بررسی کرد. در حالی که دست به محاسن بلندش می کشید، سکوت را شکست:

- جرم این جوان چیست؟

مردانی که از خشم و غضب به خود می پیچیدند، زبان به شکایت گشودند:

- مولای خود را کشته است.

- آقای خود را کشته است؟!!

- بله، جناب خلیفه! آقای خود را کشته است.

خلیفه که سعی می کرد اضطراب درونی اش را پنهان کند، به جوان نگاه کرد و پرسید:

- راست می گویند؟

جوان چشمان مضطربش را از زمین کند. نگاهش سنگین به نظر می رسید. به خلیفه چشم دوخت. او را عصبانی و خشمناک یافت. آرام به سوالش پاسخ داد:

- بله، جناب خلیفه! راست می گویند.

در کلامش نوعی وقار نهفته بود. لحنش استوار و حق به جانب بود. پیدا بود که در درونش درد جانکاهی پنهان شده است. کسی به این حالت های جوان توجهی نکرد. شاید باور کرده بودند که جوان آقای بی گنااهش را کشته است. طوری به جوان نگاه می کردند که به جنایتکاران نگاه می کنند.

خلیفه که همه چیز را ثابت شده می دید، برسر مأمورانش فریاد برآورد:

- ببرید، ببرید گردنش را بزنید.

مأموران دور جوان حلقه زدند. هنوز او را از مجلس بیرون نبرده بودند که چشمان مرطوبش را از زمین برداشت. نگاهش هراسناک و ملتسمانه بود. به جمعیت نگاه کرد. مثل این که می خواست چیزی بگوید. همان طور که به جمعیت نگاه می کرد، چشمش به چهره متبسم امام علی(ع) افتاد. او در گوشه مجلس نشسته بود. حضرت از نگاه جوان همه چیز را فهمیده بود. او را به نزدش فراخواند. جوان چون کبوتری رهیده از بند، خود را به امام رساند و مقابلش زانو زد. امام با لحن آرام و

مهربانی پرسید:

- مولایت را کشتی؟

- بله، یا علی! او را کشتم، ولی...

سخنش قطع شد. چشمانش از شرم به زمین دوخته شد. سپس در حالی که زبانش را بر روی لبهای خشکیده اش می کشید، ادامه داد:

- می خواست با من لواط...

بغضی که راه گلویش را بند آورده بود، ترکید. چند قطره اشک از دیدگانش فرو غلطید. در حالی که اشکهایش را با پشت دستش پاک می کرد، ادامه داد:

- از خودم دفاع کردم، اما او از من دست نکشید که نکشید. سرانجام راهی جز کشتنش...

یکی از خویشان مقتول که با شنیدن سخنان جوان تاب و قرارش را از دست داده بود، فریاد زد:

- این جوان دروغ می گوید، مقتول بی گناه است.

سایر خویشان مقتول نیز یک صدا فریاد زدند:

- این جوان دروغ می گوید، مقتول بی گناه است، این جوان گستاخ، نمک می خورد و نمکدان می شکند.

امام چشم از جوان برداشت و به خویشان مقتول که صبرشان را از کف داده بودند، نگاه کرد و فرمود:

- مقتول را به خاک سپردید؟

- بله، یا علی! همین چند دقیقه قبل دفنش کردیم.

- بروید سه روز بعد بیایید تا بین شما و این جوان حکم کنم.

آنگاه صورتش را به سوی خلیفه برگرداند و فرمود:

- جوان را حبس کنید و تا سه روز دیگر به او کاری نداشته باشید.

خلیفه و اطرافیانش که حسابی جاخورده بودند، به یکدیگر نگریستند. شک و حیرت بی حوصله شان ساخته بود. با شگفتی از

یکدیگر می پرسیدند:

- چگونه با جوانی که آقای خود را کشته است، تا سه روز دیگر کاری نداشته باشیم؟!

روز سوم که گذشت، خویشان مقتول حاضر شدند. حضرت با دیدن آن ها فرمود:

- اکنون مرا بر سر قبر مقتول ببرید.

آنگاه امام با جمعی از مردم که خلیفه نیز در بین آن ها بود، از دنبال خویشان مقتول راه افتادند. بعد از چند دقیقه راه پیمایی،

به سر قبرش رسیدند. امام از خویشان او پرسید:

- قبر مقتول اینجا است؟

- بله، یا علی! همین جا او را به خاک سپردیم.

- قبر را حفر کنید.

- چه می گویی یا علی؟!

- قبر را حفر کنید تا بین شما و این جوان حکم کنم.

چاره ای جز تسلیم شدن نبود. شروع کردند به حفر قبر. بعد از چند دقیقه تلاش، به لحد رسیدند. لحد نیز شکافته شد.

هنگامی که لحد گشوده شد، امام دستور داد:

- میت را بیرون بیاورید.

خویشان کشته به داخل لحد نگاه کردند. یکی از آن ها سرش را از درون قبر بیرون آورده با تعجب گفت:

- نیست!

دیگری ادامه داد:

- شاید اشتباهی...

آن یکی که هنوز به داخل لحد نگاه می کرد، ادامه داد:

- نه، اشتباه نیست. همین جا بود.

- پس میت کجا رفته است؟!

- نمی دانم، شاید...

هنوز گفت و گوها ادامه داشت. از چهره ها یأس و اضطراب می بارید. همه نگاه ها متوجه امام شده بود. قبل از این که

سخنان آن ها خاموش شود، صدای گرم امام بلند شد:

- الله اکبر! الله اکبر!

و ادامه داد:

- از رسول خدا(ص) شنیدم که فرمود: ((هرکس از امت من، عمل قوم لوط را انجام دهد و بر آن عادت بمیرد، چون او را در

قبر جای دهند، پس از سه روز، زمین او را در خود فرو می برد تا به قوم لوط ملحق کرده با آنها محشور نماید.))

همه حاضران تسلیم و خشنود به نظر می رسیدند. برلبها گل لبخند نقش بسته بود. خلیفه بیش از دیگران خوشحال شده بود.

حالا فهمیده بود که چرا امام علی(ع)، قصاص غلام جوان را تا سه روز به تأخیر انداخته است.